

– سرگذشت زن کمونیستی که حامله بود و اعدام شد –

بی رحمی و کشتار همزاد رژیمهای دیکتاتور و ضد مردمی

کارنامه و عملکرد هر کدام از رژیمهای ضد مردمی و دیکتاتوری در سراسر جهان و بویژه در منطقه ما آکنده از کشتار، داغ و درفش و سرکوب مداوم در قبال مردم جویای آزادی و زندگی انسانی است. اینها تاریخی سراسر خون آلود و ننگین از خود برجای گذاشته‌اند. همیشه هم برگهای از این اوراق سببیت و وحشیگری از فردای به زیر کشیده شدنشان از تخت دیکتاتوری به دست مردم تشنه آزادی و جان به لب رسیده آشکار گشته است. امروزه به برکت توسعه مهار ناشدنی ارتباطات در جوامع افتادن طشت رسوائی چنین رژیمهای دیکتاتور و افشای جنایات بی شمارشان به فردای سرنگونی این رژیمها موکول نمی‌شود. ما اکنون در روزهای خرداد سالگرد سرکوب خونبار مردم آزادیخواه ایران به دست حکومت اسلامی و در آستانه کشتار دسته جمعی زندانیان سیاسی ایران هستیم، که گوشه‌های از آن آشکار گشته است. درست در همین روزها قصه پر درد زن و مردی آزادیخواه عراقی و چگونگی به دار آویخته شدنشان به دست دژخیمان حکومت بعث عراق و دستگاه امنیتی آن در رسانه‌ها پخش و منتشر شده است. آدمی با شنیدن این داستان، مرگ و به دار آویخته شدن هزاران انسان کمونیست و آزادیخواه را به یاد می‌آورد که به دست جلادان جمهوری اسلامی در دستگاههای مخوف و امنیتی آن به خاک افتاده‌اند. این گزارش منتشر شده زندگی و مرگ دردناک زن و شوهر کمونیستی از حزب شیوعی عراق را به تصویر کشیده است که به چنگال دژخیمان دستگاه امنیتی مخابرات گرفتار آمده‌اند و مرگ جانگدازی را برایشان تدارک می‌بینند تا گویا به خیال باطل خود زندگی پلید خود را بیمه کنند.

غافل از اینکه خونهای ریخته شده نه تنها بیمه عمر این حکومت‌ها نیست بلکه همانند جویبار آبی است که زیربنای حکومتشان را با خود می‌شوید و می‌برد.

سازمان امنیت عراق (مخابرات) سال ۱۹۸۱ در یکی از پاسگاه‌های ارتش "خالدیه" زن و مردی را به "اتهام" هواداری و پیشمرگه حزب کمونیست عراق (شیوعی) دستگیر نمود. آنها اتهام را رد نکرده و تأکید کردند که پیشمرگ حزب کمونیست بوده‌اند. اما گفتند:

آمده‌ایم که در بغداد زندگی بدور از سیاست داشته باشیم و فرزندمان را در آرامش بزرگ کنیم.

دستگاه امنیتی با تأکید بر اتهام آنها اظهاراتشان را رد کرد. مخابرات اعلام نمود که گویا این زن و مرد برای رساندن رهنمودهای کمیته مرکزی حزب به کمیته بغداد آمده‌اند.

پس از اتمام تحقیقات در زیر شکنجه‌های وحشیانه آنها را به دادگاه انقلاب تحویل دادند. در آنجا نیز در چشم بهم زدن حکم اعدامشان صادر شد.

"میاده" زنی زیبا و در بهار زندگیش بود، او در روزهای آخر حاملگیش بسر می‌برد.

او در نامه‌ای التماس آمیز از رئیس سازمان اطلاعات عراق "برزان تکریتی" تقاضا کرد اعدامش را به بعد از بدنیا آمدن طفلش موکول کنند.

بارزان تکریتی در پاسخ نامه میاده به خط خودش نوشت:

دولت احتیاجی به ناپاکی دیگر ندارد.

میاده دوباره نامه‌ای نوشت و در آن خواهش و تمنا کرد که با عمل سزارین بچه را بیرون بیاورند. اینبار هم بارزان تکریتی راضی به اینکار نشد.

دکتر "العیدی" واقعه اعدام میاده و شوهرش را در آن سحرگاه اینگونه بازگو می‌کند.

اول همسرش سربلند به روی سکوی اعدام رفت، خواستند چشمایش را ببندند، نخواست، بطرف میاده برگشت و به چهره‌اش نگریست و گفت:

"عزیزم مرا ببخش نتوانستم پدری خوب برای پسر و خودت باشم."

"جاست سماوی" جلاد، طناب را به گردنش آویخت و جلوی چشم زنش او را اعدام کرد.

نوبت میاده رسید، به روی سکوی اعدام بردنش، میاده گفت برای آخرین بار التماس می‌کنم کمی صبر کنید "کیسه آبم" پاره شده، بگذارید پسرم زنده بماند.

آنها بی رحمانه مشغول اجرای مراسم اعدام بودند. درد زایمان میاده شروع شده بود او تقلا می‌کرد در آخرین لحظات زندگی و قبل از اینکه شیخ شوم مرگ او را با خود ببرد بچه را بدنیا بیاورد. در آن لحظه گوئی اثری از شکنجه‌ها در او نمانده و نیرویش را دوباره باز یافته، با تمام توانش زور می‌زد تا بچه بیرون بیاید. سکوی زیر پای میاده باز شد، پیکرش در وسط اطاق آویزان ماند. خون از پاهایش چون جوی باریک آب که از تائیدن برف بهاری شکل می‌گیرد، پائین می‌آمد.

پیکر بی جان میاده را پائین آوردند. او مرده بود اما بچه‌اش هنوز زنده بود. اطاق پر از خون بود. پاهایش از هم باز بود، گوئی میاده امید بدنیا آوردن بچه‌اش را هنوز از دست نداده بود. بچه بیرون آمد.

جاست گفت: بگذارید او هم کنار پدر و مادرش بمیرد.

ملاء حاضر در مراسم اعدام که وظیفه‌اش ارشاد قربانیان در آخرین لحظات زندگیشان و ایمان آوردنشان به خدا و پیغمبر است، از نظر جاسم طرفداری کرد.

اما من (دکتر العیدی) راضی به کشتن بچه نبودم. نهایتاً هر سه تصمیم گرفتیم بچه را نگه‌داشته تا دستور از طرف سازمان اطلاعات و رئیس آن بارزان تکریتی بیاید.

بچه را به "رضیه" زن نظافتچی اطاق اعدام سپردیم. رضیه، زنی حدوداً بیست ساله و سیاه چویده‌ای، که چند سالی از ازدواجش می‌گذشت اما بچه دار نشده بود. آرزویش داشتن بچه‌ای بود.

جاست اسم "زعیر" را برای طفل انتخاب کرد و با رضیه قرار گذاشت اگر "جناب بارزان" راضی نشد باید بچه را در جائی رها کرده تا از بین برود. رضیه هم قبول کرد.

رضیه بسرعت اطاق خونی اعدام را تمیز کرد. بچه را هم در دستشوئی زندان شست و در پیراهن مادرش پیچید. از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید، با عجله خود را به خانه رساند. خانه‌اش در محله "لحیوه" نزدیک ابوغریب بود.

لحظه وردش به خانه شوهرش آنجا بود. تمام داستان را برایش تعریف کرد. اولین کاری که کردند اسم بچه را از "زعیر" به "ولید" برگرداندند.

سالها گذشت، ولید بزرگ شد. زمانی که آمریکا عراق را اشغال و رژیم صدام سقوط کرد، در اداره ثبت احوال ولید را به بعنوان پسرش به اسم خودش و شوهرش ثبت کرد.

با انتشار این داستان توسط روزنامه‌نویسی، برادر شوهر میاده بعد از ۲۲ سال و به قصد پیدا کردن برادرزاده‌اش به عراق بازگشت. سرانجام ولید را پیدا کرده و به رضیه اطلاع داد که می‌خواهد ولید را همراه خودش به آلمان ببرد.

اگر چه او مثل مادری واقعی خیلی ناراحت شد اما گفت:

این تصمیمی است که ولید می‌تواند بگیرد.

ولید در نزدیکی‌های خانه‌اشان با گاریش به دستفروشی سبزی و میوه‌جات مشغول بود.

اما او که آغوش گرم دایه "رضیه" را با همه لذتهای دنیا عوض نمی‌کرد، بدون دودلی به عمویش گفت:

بیخش عمو جان من می‌خواهم با مادرم زندگی کنم.

روزی که دادگاه عالی کیفری، حکم اعدام بارزان تکریتی را اعلام کرد.

ولید در قهوه‌خانه‌ای مشغول خوردن نان و ماست بود. لقمه در گلویش گیر کرد و چشمهایش پر اشک شد، واژه اعدام زجر مادر میاده و پدرش را بیادش آورد.

ترجمه و تألیف

فرخ معانی